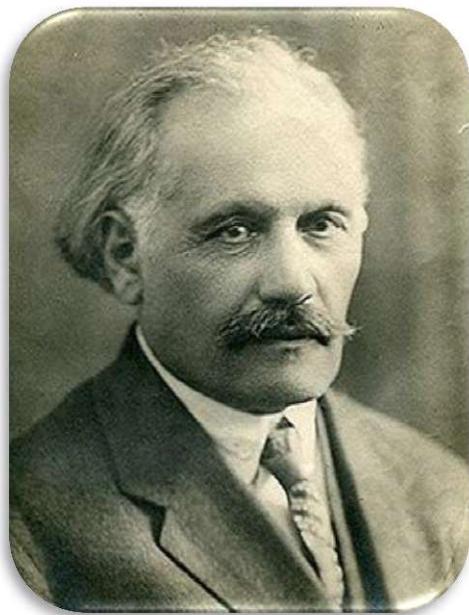


# سخنی چند در باره عبدالرحیم حق وردیف!

بهروز مطلبزاده



عبدالرحیم بیگ حق وردیف، نویسنده، نمایشنامه نویس، مترجم و شخصیت فرهنگی شناخته شده و نامدار آذربایجان و یکی از نویسندهای ثابت قدم مجله ملانصرالدین به سردبیری جلیل محمد قلی زاده امسال ۱۵۰ ساله شد. عبدالرحیم بیگ حق وردیف، در سوم ماه مه ۱۸۷۰، در یکی از روستاهای شهر شوشاد منطقه قره باغ، بنام آغ بولاق، در جمهوری آذربایجان کنونی چشم بر جهان گشود.

هنوز بسیار خردسال بود و دوران کودکی را پشت سر نگذاشته بود که پدرش را از دست داد و تحت حمایت و سرپرستی عمو و پس از ازدواج مجدد مادر تحت سرپرستی ناپدریش قرار گرفت. از طریق ناپدری خود با الفبا زبان روسی آشنا شد و ده ساله بود که به همراه خانواده خود به شهر شوشاد منتقل شد. او در شهر شوشاد دوره ابتدائی را به پایان رساند.

او در دوره تحصیل خود در شوشاد، با اینکه نوجوان بود و چهارده - پانزده سال بیشتر نداشت، به کتاب خوانی روی آورد و با آثار بسیاری از نویسندهای روس و نیز با آثار میرزا فتحعلی آخوندزاده نویسنده و نمایشنامه نویس مترقی و پیشو از آذربایجان آشنا شد.

آشنائی عبدالرحیم جوان بار آثار نویسندهای روس و به ویژه میرزا فتحعلی آخوندزاده، تاثیری ماندگار بر او گذاشت. این تاثیر آنچنان عمیق و تاثیر گزار بود که او با وام گرفتن از نمایشنامه «سرگذشت مرد خسیس» نمایشنامه‌ای با همان سبک و سیاق نوشت و آن را به آموزگار خود «یوسف بیگ وزیروف» تقدیم کرد. حق وردیف همزمان با تحصیل خود در شوشاد از نوشتند و ترجمه آثار دیگران نیز دست نکشید. ترجمه نمایشنامه‌های «تمثیل اسب و الاغ» و همین طور «خون ناحق» از

نمایشنامه نویس بزرگ روس «کریلوف» یادگار فراموش نشدنی همان سال ها است که حق وردیف آن ها را از زبان روسی به زبان ترکی آذربایجانی برگرداند.

و بالاخره او با به پایان بردن دوره متوسطه تحصیلی و ثبت نام در دوره آموزش مهندسی، به سال ۱۸۹۰ راهی تفلیس مرکز گرجستان شد. در شهر تفلیس دوره مهندسی خود را به پایان برد و برای ادامه تحصیل عازم کلان شهر پترزبورگ شد. در شهر پترزبورگ مدرک مهندسی راه سازی را گرفت و پس از چندی در اوخر سال ۱۸۹۹ بار دیگر به شهرزادگاهی خود شوشا باز گشت.

عبدالرحیم حق وردیف پس از باز گشت خود به شوشا، بیشترین وقت خود را به ترجمه، کارگردانی و بروی صحنه بردن نمایشنامه های نویسندهای مختلف، از جمله برخی از نمایشنامه های «میرزا فتحعلی آخوندزاده»، نمایشنامه «بازرس» گوگول، «اوتللو» شکسپیر، و نیز تعدادی از نمایشنامه هایی کرد که خود نوشته بود.

همانگونه که در سطرهای بالا نیز اشاره کردیم عبدالرحیم حق وردیف در میان جمع نویسندهای بزرگ و معروفی مانند «جلیل محمد قلی زاده»، «میرزا علی اکبر صابر»، «عُزیر حاجی بیکوف» خالق آثار ماندگاری مانند اوپرای کوراوغلو، «محمد سعید اردوبادی» نویسنده رمان چهار جلدی تبریز مه آلو و متن اوپرای کوراوغلو، و نویسندهای دیگر که به «ملانصرالدین چی» ها معروف شده اند، یکی از پیغیرترین و پرکارترین کسانی بود که در مجله تاریخی ملانصرالدین به سردبیری میرزا جلیل محمد قلی زاده قلم می زد.

حق وردیف همکاری خود با نشریه ملانصرالدین را یک سال پس از آغاز بکار آن یعنی در سال ۱۹۰۷ شروع کرد. او طی سال های ممتد همکاری خود با نشریه ملانصرالدین با نام های مستعار مختلفی قلم زد که از آن میان می توان به عنوان مثال به نام های «laglaghi»، «موزالان»، «خورتدان»، «سوپیئرگه ساققال»، «حکیم نون صغیر»، «جیران علی» و غیره اشاره کرد. نوشه های او در نشریه ملانصرالدین با گذشت نزدیک به صد و اندي سال هنوز هم تازگی و حلاوت خود را حفظ کرده است.

چند نوشه معروف حق وردیف که به صورت پاورقی در شماره های مختلف نشریه ملانصرالدین به نشر می رسید، مانند «خورتدانین جهنم مکتوب لاری» (نامه های لولو خورخوره از جهنم)، «موزالان بیگین سیاحت نامه سی» (سیاحت نامه موزالان بیگ) و «ماراللاریم» (غزال هایم)، بعدها به صورت کتاب های جداگانه منتشر شد.

از عبدالرحیم حق وردیف آثار مکتوب گران بها و فراوانی به جا مانده است که می توان، از جمله به برخی نمونه ها اشاره کرد. نمایشنامه «آقا محمد خان قاجار»، «دو حکایت»، «پری جادو»، «جوان ناکام»، نمایشنامه بلند «کهنه دودمان»، نمایشنامه های «قرمزی قاری» (عجوزه سرخ)، «آگاج کولگه سینده» (درسایه سار درخت) و نمایشنامه کوتاه «چوخ گئول» (خیلی قشنگ).

و نیز ترجمه هایی مانند «توطئه و عشق»، «راهزنان» و «ویلهلم تل» اثر شیللر، «هملت» اثر شکسپیر.

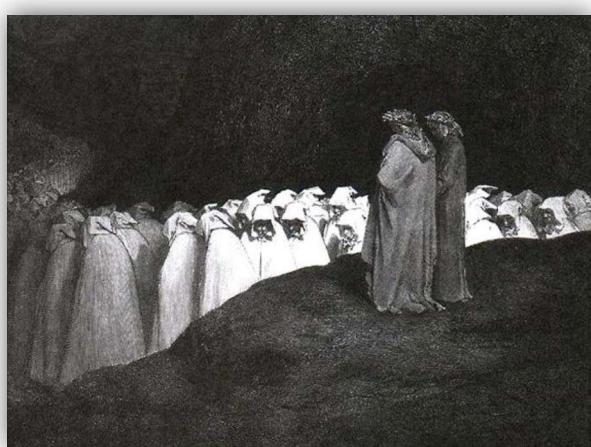
عبدالرحیم حق وردیف علیرغم همه فعالیت‌های هنری و اجتماعی و مشاغل مختلفی که عهده دار بود، تا واپسی دم حیات خود، لحظه‌ای از نوشتن، ترجمه، تشکیل گروه‌های مختلف نمایشی، سازمان دادن کنسرت‌های گوناگون، و آموزش هنر نویسنده‌گی و نمایشنامه نویسی به دیگران دریغ نکرد.

عبدالرحیم حق وردیف سرانجام در سن ۶۳ سالگی در تاریخ یازدهم دسامبر سال ۱۹۳۳ برابر با بیستم آذر ماه سال ۱۳۱۲ درگذشت.

در ادامه ترجمه دو نوشته عبدالرحیم حق وردیف به نام‌های «دجال آباد» و «زیارتگاه سیدها» تقدیم خوانندگان می‌شود. هر دو نوشته بیش از صد سال پیش از این نوشته شده‌اند، اما وقتی آن‌ها را می‌خوانیم، انگار همین امروز نوشته شده و عکس برگردان هائی است از مسائل روز جامعه‌ما.

## دَجَّالْ آبَاد!

نویسنده: عبدالرحیم حق وردیف / برگداش: بهروز مطلب زاده



«هر دم به لباسی دَگَر آن مار در آمد،  
گَه گُرْزِ یلان شد،  
گَه مرثیه خوان شد،  
گَه آفتِ جان شد،  
گَه ملّا فلان شد،  
گَه گُنسول و خان شد...»

قال مولانا فاضل نیرانی علیه الشربتِ والکباب، فی کتاب "مجمع المزخرفات"، "الدجالو محبوسون فی تحت بحرالخزر"، یعنی دجال در زیر دریا محبوس است. بر منکرش لعنت! در کنار دریای خزر، مابین « حاجی ترخان » و « ازلی » یک شهری هست بنام « دجال آباد ». در « دجال آباد » تعداد کافرها خیلی کم است. اکثریت اهالی آنجا « مارال »\*\* است.

«مارال» های دجال آباد را از دو طریق می شود شناخت: یکی از گوش های شان، یکی هم از کلاه شان. گوش هایشان پنهان است. تقریباً به اندازه یک وجب. کلاه شان را هم برعکس می گذارند. یعنی نوک کلاه شان را به طرف پس گردان می گذارند.

«مارال» های دجال آباد، آدم های خیلی دین داری هستند. آنها یازده ماه از سال را گریه می کنند. برای این که «دجال آباد» هیچ وقت خالی از مرثیه خوان نیست، حالا ایران به کنار، حتی مرثیه خوان های قره باغ هم در آنجا می‌لولند. یکبار یک مرثیه خوانی از «کاریاقین» به آنجا آمده بود، یک ماه مرثیه خوانده و هزار منات پول گرفته بود. اما یکی از شب ها، یک نفر، این جناب آخوند را درحال یک سخنرانی علمی! درباره مزاوجت با یک زن بیوه می بیند و بد گمان می شود و برای او کمی درد سر درست می کند، اما بعد که متوجه اصل قضیه می شود، آخوند را با احترام به راه می اندازد! البته می گفتند که، در جریان این بدرقه احترام آمیز! دو تا از دنده های آن آخوند شکسته و عمامه اش هم مفقود شده است. خوب چه عیبی دارد، در راهِ امام، دو تا دنده و یک عمامه که قابلی ندارد!

این «مارال» های من، ماه محرم در حیاط مسجد تکیه درست می کنند. چهار طرف حیاطِ مسجد حجره است. در همه این حجره ها مرثیه خوانده می شود.

جلو این حجره ها را تخت گذاشته اند و روی این تخت ها نزدیک به صد تا تشت پرازآب چیده اند. هر کدام از این «مارال» ها هم، بوسیدن این تشت ها را فریضه می داند.

زن هائی که از آنجا رد می شوند بعد از بوسیدن این تشت ها داخل آن پول می اندازند. وقتی که جمعیت پراکنده می شوند و آنجا خلوت می شود، آن وقت آقایان شیخ ها می آیند و پول ها را جمع می کنند. روزی پانزده - بیست منات جمع می شود. خدا بدهد برکت.

در یکی از محرم ها، به دلائلی نا معلوم، شیخ ها هیچ پولی در تشت های آب پیدا نمی کنند، به دنبال علت می گردند، دست آخر هم کاشف به عمل می آید که، کرم از خود درخت است!.

یک روز که داشتم از کنار مسجد می گذشتم، دیدم در مقابل مسجد از دحام بزرگی است، صدای داد و هوار می آید و مشت است که مثل تگرگ از آسمان می بارد. اول گمان کردم که جماعت تحت تاثیر مرثیه خوان ها دارند مشت به سر و کله خود می کوبند، اما وقتی نزدیک تر آمدم دیدم، همه مشت ها بر سر یکی از آن «مارال» ها فرود می آید. معلوم شد که یکی از شیخ ها، با سر کردن چادر زنانه، قاطی دسته زن ها می شده و برای زیارت تشت ها می آمده، و سر فرصت پول هائی که در تشت ها ریخته شده بود را جمع می کرده و در جیب خود می گذاشته، و حالا بقیه شیخ ها قضیه را فهمیده بودند و داشتند حساب او را می رسیدند و تا آنجا که جا داشت مشت مالش می دادند.

و حالا، بعد آن حادثه، همه شیخ های «دجال آباد»، خواستار آزادی زنان شده اند و استدلال شان هم این است که: «اگر زن ها بدون حجاب باشند، آن وقت دیگر هیچ شیخی نمیتواند لباس زنانه بپوشد و پول های ما را بذد». بله، «دجال آباد» چنین شهری است. برای همین هم هست که دجال در زیر آب های دریای روبروی این شهر محبوس بود، و حالا هم که زمان خروج دجال شده، او را زیر نظر گرفته و به او اجازه داده اند تا شهرهای اطراف دریای خزر را یک به یک بگردد و برای خود یک درازگوش مناسب برای سوار شدن پیدا کند.

به همین منظور، او الان دارد شهرهای اطراف را می گردد و بدنبال یافتن یک سواری برای خود است. البته او در هر شهری شکل و شمایل و قیافه جدیدی دارد، مثلاً در شهر انزلی به شکل «سید غرغر»، در لنگران به شکل «ملا میرزا جان» یا « حاجی ملا عباسقلی» و در باکو... هر ملا هم پنج بهادر آسمان جُل به همراه دارد، آنها بلای سر آدم می آورند که به گربه بگوید: «عبدالقاسم!».

در قوبا «حاج ملّا بابا»، در پترووسک \*\*\* «ملّا قوام»، در دربند «سمندر» و در حاجی ترخان به شکل «ملّاعبدالرحیم»... خلاصه، تعداد الاغ‌ها آنقدر زیاد بود که چشم‌های دجال از تعجب باز مانده بود و نمی‌دانست که کدام را انتخاب کند و گوش کدام را بگیرد.

یک روز «مارال»‌های «دجال آباد»، جلسه‌ای تشکیل می‌دهند و تصمیم می‌گیرند که یک مدرسه اصول جدید باز کنند. صدارت این جلسه هم با دجال بوده.

دجال روبه جماعت می‌کند و می‌گوید: «جماعت، این مكتب چیز خوبی است، به شرط این که معلم آن هم «مارال» باشد، و الا، اگر می‌خواهید بروید یک بی‌دین، یک کلاهی و یا سُنّی از استانبول بیاورید، آن وقت بهتر همان است که پرونده این قضیه را همینجا بیندیم و بگذاریم زیرگلیم.».

«مارال»‌ها، همگی نطق صدر را با جان و دل می‌پذیرند و تصمیم می‌گیرند تا نامه‌ای بنویسند و از کارخانه ملاسازی «شیخ فضل الله» تقاضای دو عدد معلم بکنند.

بعد از آن به ادامه صحبت شان ادامه می‌دهند که خوب حالا نام مكتب را چه بگذاریم؟ یکی می‌گوید: «مكتب شِمَاتت»، یکی: «لِئَامَت»، یکی: «نِدَامَت»، یکی: «افتضاح»، یکی: «اضمحلال» و ...

صدر پیشنهاد می‌کند: «مدرسه تهمت»

همه حاضرین در مجلس از این اسم خوششان می‌آید، آن را قبول می‌کنند و در همان مجلس در باره تقاضای معلم، نامه‌ای به تهران نوشته می‌شود.

دو ماه بعد، دو عدد معلم از تهران وارد می‌شوند. ایرانی‌ها جماعت عجیبی هستند. هر کجا که هستند «آفتابه» و «کنسول» شان هم باید همراه شان باشد.

از آنجائی که معلم‌ها تبعه ایران بودند، دجال هم به عنوان کنسول می‌آید و مدرسه را صاحب می‌شود. در ماه مه، کنسول خبردار می‌شود که می‌خواهند در مدرسه امتحان عمومی بر گزار کنند. بلاfacله به مدرسه تشریف می‌آورد و دستور می‌دهد تا برنامه امتحان عمومی را به او نشان دهنند.

مدیر مدرسه شروع می‌کند به خواندن یکایک آن‌ها:

اول: «شعرهای وطنی از...»

کنسول مانند آدم‌های مار گزیده از جای خود می‌پرد:

- ای داد. حواس ات کجاست؟

- خان، چطور مگه؟

- پدر آمرزیده، قشون روس در اردبیل نشسته، آن وقت تو کلمه وطن را به زبان می آوری؟ ممکن است فردا بیایند مدرسه را بینندند.

- عیبی ندارد، این را می گذاریم کنار.

دوم : «بیدار شو ای ملت ایران، بیدار شو از این خواب غفلت!»

- ای خانه خراب، دست نگهدار!

- مگه چی شد، خان؟

- خانه خراب! روس ها در تبریز نشستند، تو از ملت ایران حرف می زنی. البته که بعد از این نباید حرفی از «ملت» به میان بیاد.

- خوب این را هم میگذاریم کنار.

سوم :

- «یه روز روباه تو یه باع رفت

نگاهی کرد به چپ و راست

دید انگورها چه رسیده است

سبیل کنسول چه سیاه است.

- ببین، همینه، خودشه! شعرهای این جوری بخوان تا مردم لذت ببرند، و تلاش بکن تا «اسانیت»، «مروت»، «همیت»، «اتحاد»، «ناموس»، «غیرت»، «مدنیت»... و حرف هائی از این قبیل اصلن مطرح نشود.

- به روی چشم خان!.

و چنین بود که امتحان عمومی سر نگرفت.

\* **مارال** = مارال در میان حیوانات به زیبائی شهره است، اما به مصدقاق «بر عکس نهنده اسم زنگی کافور»، عبدالرحیم حق وردیف نیز، در این داستان و همچنین در چندین نوشته دیگر خود به طنز و کنایه متولّ شده و عقب مانده ترین و بی معز ترین آدم های داستان هایش را که موجودات دوپای گوش درازی بیش نیستند را به طعنه «مارال» نامیده است.

\* پترووسک = «ماخاچ قلعه» کنونی.

## زیارتگاه سیدها

نویسنده: عبدالرحیم حق وردیف / برگردان: بهروز مطلب زاده



خوب البته معلوم است. در هر کار خیر و شری، این مملکت ایران است که همه احتیاجات ممالک اسلام و به خصوص ولایات شیعه امیرالمؤمنین را بر طرف می کند. اگر ایران نبود، نمی دانم آن وقت این جماعت بدبخت چه خاکی باید بر سر خود می ریختند.

در روزهای شادمانی ما، این ایران است که برایمان مُطرب، حقه باز، طناب باز، میمون باز و خرس باز می فرستد. آن‌ها همچنین برای رفع نیازهای دینی ما تعداد زیادی واعظ کار کشته، مرثیه خوان، رساله، سید و درویش هم ارسال می کنند.

با توجه به اینکه احتیاج زیادی به این مَتعَ وجود دارد، یعنی همان مَتعَی که به خدمت برادران عزیز مسلمان‌ام عرض کردم، برای همین فابریکهای مخصوصی برای تولید سید، روضه‌خوان، واعظ، مطرب و درویش، ایجاد شده است.

بطور مثال بیائید همین روستای «کوکمر» را در نظر بگیریم. همه اهالی این ناحیه شیعه هستند. اگر شما وارد این ده شوید، به جز زن و بچه و یک مشت پیر مرد، هیچ موجود زنده دیگری به چشم تان نمی خورد. زیرا همه اهالی این روستا در ولایت‌های دیگر پخش و پلا شده اند، آن‌ها شهر به شهر، ده به ده، مسجد به مسجد، و تکیه به تکیه می گردند و خُمس جمع آوری می کنند.

سالی یک بار به خانه‌های شان بر می گردند، با اهل و عیال خود دیداری می کنند و پس از جابجا کردن پول‌هایی که با خود آورده اند دوباره بر می گردند به دنبال کسب و کار خود.

پنجاه - شصت سال پیش از این، دو سید اهل «کوکمر» یکی بنام سید احمد و آن دیگری به نام سید صمد راهی قفقاز می شوند. این دو در آنجا هرچه می گردند چیزی گیرشان نمی آید. این دو رفیق، غمگین و نا امید در حیاط مسجد نشسته، زانوی غم در بغل گرفته و به حال و روزی که در آن گرفتار شده بودند می گریستند و به آخر و عاقبت کارشان فکر می کردند.

سید احمد رو به سید صمد کرد و گفت:

- ببین جان من، نمیشه گفت که جماعت، همه دست از دین شستند و دیگه ملّا و سید و مرثیه خوان را فراموش کردند. ببین، هر طرف که نگاه بکنی، همه مؤمن و دین دارند. من تا به حال دو دفعه دیگه هم به این ولایت آمدم، و هر دفعه هم موقع برگشتن به وطن یک بغل پول با خودم آوردم، و دوتا باغ خوب در وطن خریدم. حالا نمی دونم چی شده که این جماعت چشم دیدن ما را ندارند؟.

سید صمد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

- میدونی داشت، اینجا هیچ مسئله خاصی وجود نداره، فقط ما بد شانس هستیم، از همه چیزمههم تر اینه که آدم شانس داشته باشد. هر چی تلاش بکنی، هر چی داد و هوار بزنی، و «یا جدا!» بگی و گلوی خودت رو پاره کنی، وقتی بخت با تو یارنباشد، به هیچ جا نمی رسی. حالا من یک فکری توی سرم هست، بیا آن را با هم امتحان کنیم و ببینیم چی میشه. اگه این هم نگرفت، بر می گردیم به وطن و بعد از یکی دو سال دیگه دو باره مراجعت می کنیم. شاید بخت با ما یاری کرد.

- خوب، تعریف کن ببینم، چی تو سرت هست؟

- خیلی خوب میشه اگه در یکی از این دهات اطراف که وضع شون هم خوبه، یک زیارت گاه درست کنیم و خودمان هم در آنجا اطراق کنیم. جماعت نذر و نیاز و صدقه شون را می دهند، ما هم راحت زندگی مون را می کنیم.

آن دو رفیق تمام شب را با هم پچ کردند و نقشه کشیدند. صبح که شد، سید احمد چوب دستی و خورجین اش را برداشت، «یا علی مدد» ی گفت و راه افتاد.

ساکنین روستای «گوش دراز» ها را هشت صد خانواده تشکیل می داد. اهالی آنجا وضع شان خوب بود مردمی دین دار و علاقه مند به روضه بودند و روضه خوان ها را هم دوست داشتند. ۸۰٪ آنها حاجی، کربلائی و یا مشهدی بودند. در ماه محرم و رمضان، هیچ وقت آنجا بدون روضه خوان نبود. تازه هر روضه خوانی را هم نمی پسندیدند. به شهر می رفتند و از میان ۵۰ - پانزده روضه خوان یکی را انتخاب می کردند و با خود می آوردند. از این بابت پول خوبی هم می دادند و روضه خوان را راضی روانه خانه هایشان می کردند. روزهای جمعه همه در مسجد جمع می شدند و نماز جماعت می خواندند و به موعظه آخوند مسجد گوش می دادند.

روز جمعه، مسجد پر از جمعیت بود. از آستانه در مسجد صدای ناشناس مردی که «یاجدادا» می گفت بگوش رسید. همه جماعت داخل مسجد سرهایشان را به طرف صدا برگرداندند.

سید احمد با پای برنه و سر و سینه ای باز، درحالی که با مشت بر سرو کله خود می کوبید داخل مسجد شد. نزدیک متبر رفت و فریاد زد :

- ایهالناس! آیا آدمی به نام سید صمد اینجا نیامده؟

- خیر نیامده، اگر آمده بود ما می فهمیدیم.

- هیهات! هیهات! شاید خواب من اشتباه بوده، مگر من چه گناه کبیره ای مرتکب شده ام که جدم از من روی گردان شده، یعنی من خواب های بیهوده می بینم، وای بر من! وای بر من!

پس از بر زبان آوردن این حرف‌ها، سید بار دیگر شروع کرد به مشت کوبیدن برسر و کله خود... آخوند از جای خود بلند شد و دست‌های سید را محکم گرفت گفت:

- آقا سید!، آرام باش، مگر چه اتفاقی افتاده که خودت را اینطور مجازات می‌کنی؟.

- منِ بدبخت!، منِ نامیدا!، منِ فلک زده!...

- خوب حالا بگید ببینم چی شده؟

- من وقتی در کرمانشاه بودم، جد بزرگوارم به خوابم آمد. فرمود: «ای فرزند بیچاره من، جد هفت پشت تو، یعنی سید صفا، از دویست سال پیش تاکنون در روستای «گوش دراز» ها مدفون است. او صاحب کشف الکرامات بود. پیش از این، همه دردمد ها، مریض ها، چلاق ها و معیوب ها بر سر قبر او علاج درد خود می‌گرفتند و شفا می‌یافتند. اینکه اکنون قبر او مجھول و نا معلوم است، عیب بزرگی است برای بازماندگان اش.

فردا صبح، حرکت می‌کنی به طرف روستای «گوش دراز» ها، یکی دیگر از اولاد های من به نام سید صمد، هم زمان با تو، از اردبیل وارد روستای «گوش دراز» ها خواهد شد. او را پیدا می‌کنی، نیمه های شب با هم‌دیگر، می‌روید اطراف ده «گوش دراز» ها را جستجو می‌کنید، این قبر مقدس حتماً خودش را به شما نشان خواهد داد» و حالا من آمده ام اینجا اما از سید صمد خبری نیست. یعنی آن خوابی که من دیده ام فقط یک کابوس بوده؟ فقط خیالات بوده؟ وای بر من، وامصیبتا!!...

سید، بار دیگر شروع کرد به زدن خود و کوبیدن مشت برسر و کله اش. آخوند به طریقی او را آرام کرد و به خانه اش دعوت نمود.

- حالا بفرمائید کمی در منزل ما استراحت کنید، حتماً گرسنه هم هستید!.

- نه، نه، من حتی اگر از گرسنگی هم بمیرم، تا سید صمد نیاید لب به آب و غذا نمی‌زنم.

در همین حین از مقابل در مسجد صدای نخراسیده ای که فریاد «یا جدا» سر داده بود به گوش رسید.

همه جماعت داخل مسجد سرها را به طرف صدا برگرداندند.

سید احمد، به محض دیدن و شنیدن صدای سید صمد، به تنده رفت و در حالی که جمعیت را کنار می‌زد، به طرف او هجوم برد. آن دو، درست در وسط مسجد به هم رسیدند، هم‌دیگر را بغل کردند و شروع کردند به گریه کردن. سید ها های های گریه می‌کردند و جماعت داخل مسجد، مانند یک گله گوسفند، صدا در صدای یکدیگر انداخته صلووات می‌فرستادند.

شب، هر دو سید در خانه آخوند مهمان بودند. چند نفر از ریش سفید های روستا هم در آنجا جمع شده بودند. تا نیمه های شب صحبت کردند. در لابلای صحبت ها، برای آنها روشن شد که سید صمد هم همان شب به سمت «گوش دراز» ها راه افتاده بوده است.

نیمه شب جماعت پراکنده شده هر کس به خانه خودش رفت. برای سید احمد و سید صمد در اطاق مخصوصی رختخواب پهن کرده بودند. وقتی دو رفیق تنها شدند، سید احمد رو به سید صمد کرد و گفت:

- داداش، انگار حُقه مون گرفته، اینجا محل اول و آخر ما خواهد بود!.

سید صمد در جواب او گفت:

- خوب، حالا فهمیدی که من چه آدم با تدبیری هستم؟ همچین کلکی به عقل جن هم نمی رسید.

- بله، اسمِ ده شان «گوش دراز» است و خود مردم اش هم که «گوش دراز»!

سیدها، عمامه‌ها را یک طرف و عباها را هم به طرف دیگر انداختند و کمی با هم بازی کردند و سپس به خواب رفتند. یک ماه از این قضیه گذشته بود. جماعت همینطور برای سیدها نذری و صدقه و خیرات و هدایا می آوردن.

تا اینکه سید احمد به سید صمد گفت:

- میدونی چیه؟.

- نه، چیه؟.

- میگم که، رفت و آمد مردم کمتر شده، مردم دیگه منتظر باز شدن زیارتگاه هستند، باید از همین امشب کارمان را شروع کنیم.

- باشه. خیلی هم خوبه، خیلی هم عالی!

نیمه شب، هر دو رفیق خواستند به اطراف روستا، به قبرستان بروند. موقعی که آن‌ها حرکت کردند، همه اهالی روستا هم می خواستند آن‌ها را همراهی کنند اما سیدها رضایت ندادند و گفتند «ممکن است در بین شما آدم بی نمازی وجود داشته باشد، آدم روزه خور یا کسی که به مال یتیم کج نگاه کرده، یا حتی زناکار و آدمی که اعتقاد درست و حسابی ندارد، اگر شما به همراه ما بیایید، ما دیگر نمی توانیم آن قبر مقدس را پیدا کنیم. بله نباید همراه ما آدم نابایی وجود داشته باشد» و جماعت قبول کرده مایوس شدند و به خانه هایشان رفتند.

سیدها، خیلی این ور و آن ور گشتند. دیگر نمی دانستند چه بکنند که یک دفعه به استخوان‌های مرده یک الاغ برخوردند، فوری یک قبر کنند و استخوان‌های آن الاغ را در آنجا دفن کردند. صبح فردای آن روز مردم دسته دسته برای زیارت قبر مقدس می آمدند.

سیدها، آن قبر را نشان می دادند و می گفتند که «این همان قبری است که ما بدنبالش بودیم.

و از آن روز به بعد، زیارت آن قبر شروع شد. هرچه مریض می آمد شفا پیدا می کرد. هرچه چلاق و بی دست و پا می آمد، شفا می یافت و با دست و پا بر می گشت. و هرچه کور می آمد بینائی خود را باز می یافت و شفا پیدا می کرد. خلاصه، آوازه زیارتگاه سیدها، به گوش همه مردم رسید و حتی تا ممالک دوردست هم رفت. تا جائی که حتی خود سیدها هم از معجزه‌ها و کرامات آن زیارتگاه در بهت و حیرت بودند.

خوب البته این قانون طبیعت هم هست، وقتی آدم‌ها به یک چیزی، حتی به یک درخت خشک و یا یک تکه سنگ اعتقاد سفت و سخت و از روی صدق دل داشته باشند همه چیز ممکن می شود و از این اتفاقات هم زیاد می افتد. البته از این نوع سنگ‌ها و درخت‌ها، در مشرق زمین بسیار زیاد پیدا می شود.

نzedیک به یک سال از این واقعه گذشته بود که یک روز سید احمد گفت :

- سید صمد می دونی چیه؟

- نه خیر، نمی دونم، چیه؟.

- من می خوام یه سری به وطن بزنم. شکر خدا، حُقّه مون هم که خوب گرفته، پول خوبی در آوردم. امیدوارم خداوند عالم، گوش این جماعت «گوش دراز» را از این هم که هست درازتر کند. من فقط برای یکی دو ماه می روم. سری به زن و بچه ها می زنم و بر می گردم. تو هم تا وقتی که من برگردم، همین جا بنشین و مواطن باش. وقتی من برگشتم آن وقت تو می توانی به وطن بروی. اما در اینجا من فقط به یک شرط دارم. آن شرط هم این است که به درآمد زیارتگاه خیانت نکنی و بعد از بازگشت من از وطن، بنشینیم و صادقانه حساب کتاب کنیم.

سید صمد قول داد که از درآمد زیارتگاه، حتی یک قروش هم جابجا نکند. و سید هم رفت.

سید صمد که تنها شده بود، یک دختر جوان شانزده هفده ساله را برای خود صیغه کرد و در کنار زیارتگاه اطراف کرد. پول بود که همینطور مثل سیل می آمد. سید صمد هر شب، در کنار دلبندش جوجه کباب با پلو نوش جان می کرد و از زندگی لذت می برد. بالاخره دو ماه به پایان رسید و سید احمد از وطن مراجعت فرمودا، یکی دو روز استراحت کرد و پس از آن سید صمد را صدا کرد و خواستار حساب و کتاب شد. سید صمد یک دفترچه آورد گذاشت جلو سید احمد و گفت :

- بفرما، هرچه هست همین است!.

سید احمد با دقت دفتر را نگاه کرد و دید که میزان در آمد زیارتگاه نسبت به گذشته خیلی کمتر شده، در حالی که باید زیادتر هم می شده، برای همین به شک افتاد و گفت :

- سید صمد! در این صورت حساب درآمد زیارتگاه نسبت به مداخل قبلى ما خیلی کم نوشته شده است،

در حالی که درآمد زیارتگاه نه اینقدر کم بلکه نسبت به سابق باید زیادتر می شد، شاید نوشتن مبالغی را فراموش کرده ای؟.

- به جدم قسم، به قرآن، به رفاقت مان، به همان نان و نمکی که با هم خوردیم قسم، به قبر سید قربانعلی قسم اگر من اینجا حتی به اندازه یک حبه انگور هم کم و زیاد نوشته باشم.

سید احمد گفت :

- قسم ات را باور می کنم. اما باید به یک چیز دیگر هم قسم بخوری تا مرا از شک و شببه بیرون بیاوری.

- باشه، چشم، اگر می خواهی دست روی قرآن می گذارم و قسم می خورم.

- نه، لازم نیست دست روی قرآن بگذاری، فقط بگو : «قسم به اون کسی که در این قبر خوابیده در این حساب و کتاب هیچ عیب و ایرادی نیست!».

سید صمد به فکر فرو رفت. کمی که گذشت، سرش را بلند کرد و گفت :

- سید احمد، می دونی چیه؟

- نه، نمی دونم چیه!.

- اون کسی که توی این قبر خوابیده را هم تو می شناسی و هم من می شناسم. با این حال، قسم نمی خورم. بله حق با تو است. در این حساب و کتاب، چند رقم از پول ها از قلم افتاده و نوشته نشده است.

سید صمد این را گفت و حساب و کتاب واقعی در آمد زیارتگاه را ارائه داد.

سیدها همدیگر را در آغوش گرفتند، یکدیگر را بوسیدند و به تجارت مشترکشان ادامه دادند.

